



سپاست بر عینت کنونی و مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن
فرانسیسیس فوکویاما
ترجمه: رحمن قهرمانپور

معرفی، نقد و بررسی
«هویت؛ تقاضای کرامت و سیاست نفرت»
فرانسیس فوکویاما



معاونت علمی پژوهشی
پژوهشکده تحقیقات راهبردی
گروه پژوهش‌های سیاسی

تهران، خ طالقانی، نرسیده به پل حافظ پ ۳۷۶

۰۲۱-۶۶۴۹۹۱۱۱

۰۲۱-۶۶۹۷۱۶۸۱-۵

کدپستی: ۱۵۹۱۸۱۶۹۱۱

www.csr.ir

مقدمه

حدود سه دهه پیش فرانسیس فوکویاما در کتاب «پایان تاریخ و انسان واپسین»^۱ اعلام کرد که لیبرال دموکراسی نقطه پایان تکامل ایدئولوژیک بشر است. خیلی‌ها این ادعا را اتوپیایی دانستند و چون منطبق با قانونمندی عام تحولات تاریخی و در تعارض با منطق علم اجتماعی مدرن بود، مانند مارکسیسم، غیر علمی و خیالی نامیده شد و متهم شد بیش از آنکه تحلیلی علمی باشد، تجویزی کارکردگرایانه برای سیاستمداران است. با تحولات سال‌های اخیر و بحران‌های پرشماری که نه تنها حل نشده بلکه بر دامنه آنها افزوده شده است، فوکویاما در صدد برآمده تا آنچه بحران پیش‌روی لیبرال دموکراسی می‌خواند را شناسایی کرده و چون طبیعی حاذق به درمان آن همت گمارد. آخرین تلاش او در این زمینه، کتاب «هویت؛ تقاضای کرامت و سیاست نفرت»^۲ است.

آنچنان که نویسنده اذعان می‌کند، انتخاب دونالد ترامپ در آمریکا و رأی مردم بریتانیا به خروج از اتحادیه اروپا انگیزه اصلی او در نوشتن این اثر بوده است. ایده اصلی کتاب، سیاست هویت است. در سیاست هویت، افراد به دنبال به رسمیت شناخته شدن خود و کرامتشان هستند. فوکویاما ریشه نظری تقاضای کرامت را در جمهور افلاطون و ذیل جزء سوم نفس یعنی تیموس می‌داند و در مباحث لوتر، روسو، کانت و هگل، سیر تحول مفهومی آن از الهیات مسیحی تا عرفی شدن و در نهایت مشارکت فعال اجتماعی علیه نظم مستقر را ردیابی می‌کند. تیموس یا تقاضای به رسمیت شناخته شدن، با تمایز درون و برون و برتری تدریجی خود درونی بر قواعد برساخته بیرونی و سرانجام برابری همگان در منزلت و کرامت، از حوزه شخصی به امر سیاسی تبدیل می‌شود.

1 - The End of History and the Last Man

2 - Identity; Demand for Dignity and the Politics of Resentment

به زعم نویسنده، سیاست هویت ریشه بسیاری از مبارزات و جنبش‌های سیاسی است؛ از انقلاب فرانسه تا قیام‌های عربی و از ناسیونالیسم و اسلام‌گرایی تا جنبش‌های نوین اجتماعی. به زبان ساده، در سیاست هویت فرد می‌گوید من به یک گروه تعلق دارم، گروهی که قربانی شده و دیگرانی هستند که فهمی از تجربه زیسته من ندارند و اصولاً کل ساختار شامل نیروها و نهادها مقصرند و باید در برابر قواعد و هنجارهایشان مقاومت فعال کرد.

فوکویاما مشکل سیاست هویت در غرب را تمرکز بر گروه‌های حاشیه‌نشین جدید و محدود، به قیمت بی‌توجهی به گروه‌های قدیمی و بزرگ، تهدیدش برای گفتمان تاملی و عقلانی با بهادادن به تجربیات عاطفی و البته تبدیل شدنش به کاتالیزور بسیج سیاسی در جناح راست در قالب پوپولیسم رادیکال می‌داند. سیاست هویت از تلاش برای احراز موقعیت برابر نشأت می‌گیرد اما می‌تواند به آسانی به مطالبه‌ای برای شناسایی موقعیت برتر منحرف شود. پیدایش ناسیونالیسم راست‌گرا (انتخاب ترامپ و برگزیت) و اسلام‌گرایی (داعش و اقداماتش در اروپا)، از مصادیق انحراف اساسی از خواسته درست به رسمیت‌شناسی مندرج در سیاست هویت است؛ زیرا این دو جریان ضعف اقتصادی را به از دست رفتن هویت و منزلت ترجمه می‌کنند و انگشت اشاره را به سمت کسانی نشانه می‌گیرند که قرار است سیاست نفرت علیه آنها به کار گرفته شود.

فوکویاما روندشناسی مهمی در فهم وضعیت فعلی ارائه می‌دهد. او تاکید می‌کند که در قرن بیستم، صف‌بندی چپ و راست حول اقتصاد و مباحثی چون مداخله دولت، توزیع منابع، رابطه کار و سرمایه و کارکرد بازار بود. اما در قرن حاضر به سمت هویت که ماهیتی فرهنگی دارد سوق یافته است. افراد دیگر حول ترجیحات اقتصادی که در بطن خود امکان گفت‌وگو و تفاهم دارد گردهم نمی‌آیند، بلکه بر محور چیستی هویتشان که مستلزم نگاه صفر و یک است جمع می‌شوند. فوکویاما همانند سلف خود هانتینگتون، به نقش فرهنگ در سیر تحولات باور دارد؛ با این تفاوت که هانتینگتون ریشه ترجیحات فرهنگی را در دین جست‌وجو می‌کند و نظریه برخورد تمدن‌ها را هم بر اساس تقابل ادیان صورت‌بندی می‌کند، اما فوکویاما دین را فقط یکی از عناصر هویتی در سیاست مدرن می‌داند.

مسئله مهاجران و آوارگان از مهم‌ترین محرکه‌های خیزش ملی‌گرایی پوپولیستی در اروپا و آمریکا است و فوکویاما از دو جناح چپ و راست می‌خواهد در سیاست خود در این باره تجدیدنظر جدی کنند. چپ در آمریکا هویت را مضیق و بر مبنای تنوع تعریف می‌کند و راست هم می‌خواهد هویت را بر اساس ویژگی‌های ثابتی نظیر نژاد، قومیت یا مذهب تعریف کند که قبلاً با هزینه‌گزافی در جنبش مدنی شکست داده شده‌اند. چاره کار از دیدگاه فوکویاما کنار گذاشتن هویت نیست بلکه تعریف هویت‌های

ملی فراگیری است که از طریق تعاملات اجتماعی در سطوح مختلف شکل می‌گیرد و با ملاحظه تنوع جوامع لیبرال و ارزش‌های سیاسی آنها بافتی پیونددهنده دارند. فعلا چپ مخالف ادغام و یکسان‌سازی مهاجران است و از هویت مستقل این گروه دفاع می‌کند و راست هم خواهان اجرای قوانین سختگیرانه اعطای تابعیت و حتی بازگشت مهاجران به موطن اصلی خود است. نسخه فوکویاما در اینجا هم قابل پیش‌بینی است و با تکیه بر راه سوم، ادغام و همگون‌سازی بر اساس ارزش‌های دموکراتیک یا هویت ملی اعتقادی را توصیه می‌کند.

شرح فوکویاما از تطور مناسبات سیاسی و اجتماعی در اروپا و امریکا قابل تامل است، اما به نظر می‌رسد او نسخه عملیاتی و محسوسی برای مدیریت ستیز و پرهیز از خشونت در جوامع غربی ندارد. باری آنجا که مسئله مهاجران و آوارگان را بزرگ‌ترین چالش سیاست‌گذاران پیش‌روی هویت ملی می‌داند، روایتی آنگلو ساکسونی از تحولات جهانی ارائه می‌دهد. فوکویاما از کنار بسیاری از بحران‌های جهانی همچون جنگ، ناامنی، فروش گسترده تسلیحات، تروریسم، قاچاق مواد مخدر، فقر، آلودگی زیست‌محیطی و مواردی از این قبیل که دولت‌های غربی مسبب آنها بوده‌اند یاد دست‌کم نظم جهانی برآمده از اراده‌شان از پس مدیریت عادلانه این امور بر نیامده، به راحتی عبور می‌کند و سوژه تاملات خود را هویت‌خواهی جوانان غربی یا شنیدن صداهای حاشیه‌ای و سرکوب شده آن جوامع قرار می‌دهد. قابل درک است که یک متفکر در اولویت‌دهی و گزینش نظام مسائل، دارای ترجیحاتی باشد اما باید توجه داشت که مسئله فوکویاما همانا «غرب» است. او در سرتاسر کتابش مسائل اروپا و امریکارا به موازات هم طرح می‌کند؛ هیچ‌جا سخن از یکی نرفته مگر آنکه به دیگری هم اشارتی شده باشد.

هر چند صاحب نظریه پایان تاریخ بر آن است تا مشکل هویت را روندی عمومی و جهان‌شمول نشان دهد و جست‌وگریخته‌هایی از غرب آسیا، خاور دور یا امریکای لاتین می‌زند، اما در باب آسیب‌شناسی هویت، چالش‌های موجود و الگوی برون‌رفت، عمیقاً به اروپا و امریکا تکیه می‌کند. نسخه‌های بی‌بخش فوکویاما علی‌رغم تکاپویی که به خرج می‌دهد، در خوش‌بینان‌ترین حالت به دولت - ملت غربی محدود می‌ماند. او می‌گوید پوپولیست‌هایی چون ترامپ و پوتین هر وقت از مردم سخن می‌گویند، قوم یا گروه خاصی از مردم را اراده می‌کنند، نه همه مردم؛ در صورتی که این ادعا بیشتر درباره نسبت ترامپ با سفیدپوستان امریکا صادق است تا نسبت پوتین با مردم روسیه.

در ایران، مسئله هویت‌های خرد و حاشیه‌ای مثل بومیان و مهاجران، آوارگان، رنگین‌پوستان، فمینیست‌ها، دگرباشان و نظایر اینها که در غرب مطرح است، موضوعیت ندارد. کارکردین در جامعه ما با غرب کاملاً متفاوت است و به طور سنتی از ارکان همبستگی اجتماعی و وحدت ملی محسوب

می شده است. با این حال هویت‌های نوظهوری مثل مطالبات زنان یا برخی هویت‌های نسلی و تاحدی قومی و مذهبی، جای بررسی دارد. آنچه فوکویاما هویت ملی اعتقادی مبتنی بر موازین مدنی می‌نامد و البته در جامعه‌شناسی سیاسی و جامعه‌شناسی توسعه ادبیات مسبوق به سابقه است، می‌تواند تنوع فرهنگی و اقلیمی را به فرصتی بالقوه برای جامعه ماتبدیل کند. این قرائت می‌تواند هویت ملی را از سویه‌های باستان‌گرای کم‌مایه که بعضاً به نژادپرستی پهلو می‌زند و ضمن اینکه مذهب را نفی می‌کند، با تهییج‌پان‌های دیگری مانند پان‌ترکیسم یا پان‌عربیسم، برخلاف منافع ملی در داخل و خارج است، به کلی بزداید.

فوکویاما به نقش تاریخی پروتستان‌تیزم در تمایز بین خود درونی و جامعه بیرونی اشاره می‌کند و جایگاه مسیحیت در پاسداشت کرامت در قوانین اساسی کشورهای غربی را به رسمیت می‌شناسد. این گزاره به لحاظ اندیشه سیاسی یک دلالت مهم دارد. برخلاف جریان مسلطی که تجدد غربی را در گسست از سنت کلیسایی تلقی می‌کند، نشانه مهمی وجود دارد که فکر سیاسی مدرن روی شانه‌های مسیحیت می‌ایستد و آن را بسط می‌دهد. در بستر جامعه دینی ما آموزه‌های بسیاری وجود دارد که به تکریم حرمت و منزلت افراد به ما هوانسان پرداخته‌اند و این امکان وجود دارد که تمهیدی برای سامان نظری و معرفتی یک جامعه عادلانه با فرصت‌های برابر و مبتنی بر فهم به روز و کارآمد از دین اندیشیده شود. این مسیری است که هر جریان اصلاح‌گری در ایران باید در لوازم آن تامل کند.

فرانسیس فوکویاما پروژه فکری خود را لیبرال دموکراسی تعریف کرده و به سان دیده‌بانی وفادار، بحران‌های آن را شناسایی می‌کند تا به ترمیم و تکاملش کمکی کرده باشد. او در کتاب خود می‌کوشد تا به سیاستمدار غربی بفهماند که جز صلح و رفاه، مسئله دیگری هم برای نارضایتی هست: به رسمیت شناخته شدن. او حتی از پیامدهای فناوری اطلاعات و رسانه‌های اجتماعی برای لیبرال دموکراسی سخت‌نگران است؛ چرا که هویت‌های خرد و پراکنده را مجتمع و باز تولید می‌کند. به طور کلی روح حاکم بر رهیافت فوکویاما دو مؤلفه دارد: نخست، ممکن است لیبرال دموکراسی به زوال و عقب‌گرد دچار شود و دوم اینکه مکانیزم‌هایی هم برای اصلاح اشتباهات دارد. او به مرام نقد از درون تعلق دارد و به همین اعتبار کتاب آخرش را می‌توان در تداوم اثر قبلی‌اش «نظم و زوال سیاسی»^۱ تعریف کرد. به اقتضای نقد از درون، تهدید پیش‌روی لیبرال دموکراسی هم از درون است نه بیرون و ناسیونالیسم تهاجمی ترامپ که نهادهای موازنه‌گر را دور می‌زند، نقطه عزیمتی برای این نقد است.

«هویت؛ تقاضای کرامت و سیاست نفرت» اثری درباره سیاست، جامعه‌شناسی و روابط بین‌الملل است. کتابی که خواندن آن برای هر سیاستمدار دغدغه‌مند و پژوهشگر پیگیر تحولات سیاسی و اجتماعی

قرن بیست و یکم توصیه می‌شود. متن حاضر، خلاصه‌ای از این کتاب است که به همت پژوهش‌کنده تحقیقات راهبردی مجمع تشخیص مصلحت نظام تهیه شده و در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌گیرد.

خلاصه فصل ۱: سیاست و کرامت

طی قرن بیستم، سیاست در امتداد طیف چپ و راست سازمان می‌یافت و با موضوعات اقتصادی تعریف می‌شد. چپ متقاضی برابری بیشتر و راست خواهان آزادی افزون‌تر بود. از یک طرف سیاست مترقی حول اتحادیه‌های کارگری و احزاب سوسیال دموکراتی می‌گشت که به دنبال تامین اجتماعی بهتر و بازتوزیع اقتصادی بودند و از طرف دیگر دغدغه اصلی جناح راست را کاهش اندازه حکومت و تقویت بخش خصوصی تشکیل می‌داد. اکنون به نظر می‌رسد این تقسیم‌بندی دوگانه در بسیاری از مناطق جهان جای خود را به سیاست هویت داده است. چپ کمتر از گذشته بر برابری اقتصادی تاکید می‌کند و تامین منافع گروه‌های حاشیه‌نشین نظیر سیاهان، مهاجران، زنان، دگرباشان جنسی و آوارگان را در دستور کار قرار داده است. راست هم در حال بازتعریف هویت خود به عنوان میهن پرست و حامی هویت ملی و سنتی است؛ هویتی که آشکارا رنگ و بوی نژادی، قومی یا مذهبی دارد.

منافع مادی مهم است اما برخی انگیزه‌های دیگر هم وجود دارد که می‌توانند روی داده‌های نامتجانس فعلی را به خوبی تبیین کنند. اینها را شاید بتوان سیاست نفرت نامید. در مواردی یک رهبر سیاسی پیروانش را با این سخن بسیج می‌کند که کرامت جمعی آنها در معرض خطر بوده یا مورد بی‌احترامی واقع شده است. این نفرت پراکنی باعث افزایش تقاضای عمومی برای به رسمیت شناخته شدن کرامت گروه مزبور می‌شود. گروهی که در صدد اعاده کرامت خود است، به مراتب احساسی‌تر از افرادی عمل می‌کند که دنبال سود اقتصادی هستند.

پوتین رئیس‌جمهور روسیه سقوط شوروی را تراژدی می‌نامد، برتری اخلاقی سیاستمداران غربی را به سخره می‌گیرد و می‌خواهد روسیه یک قدرت بزرگ تلقی شود. حکومت شی‌جی‌پینگ در چین، از ۱۰۰ سال تحقیر چین سخن می‌گوید و اینکه چگونه آمریکا و ژاپن و دیگر کشورها سعی می‌کنند مانع قدرت یافتن دوباره این کشور شوند. ویکتور اوربان، نخست‌وزیر مجارستان می‌گفت ما مجارستانی‌ها تصمیم گرفتیم دوباره کشورمان را در اختیار بگیریم و عزت نفسمان را به دست آوریم. جوانانی هم‌کیش بن‌لادن نیز امید داشتند عظمت تمدن اولیه اسلامی را در دولت اسلامی (داعش) بازسازی کنند. بسیاری از رأی‌دهندگان به ترامپ امیدوار بودند تا «عظمت را دوباره به آمریکا برگردانند». دست‌اندرکاران سیاست نفرت، یکدیگر را به رسمیت می‌شناسند. حمایت ترامپ و پوتین از یکدیگر صرفاً شخصی نیست

بلکه ریشه در ناسیونالیسم مشترک آنها دارد. در همه موارد، یک گروه معتقد است هویتش به قدر کافی توسط جهان خارج یا اعضای دیگر همان جامعه به رسمیت شناخته نمی شود. این هویت‌ها بسته به ملت، مذهب، قومیت و جنسیت، جلوه‌هایی از یک پدیده مشترک به نام سیاست هویت‌اند.

خود درونی، اساس کرامت انسانی بوده و حس درونی کرامت به دنبال به رسمیت شناخته شدن است. در دوران مدرن این باور رواج یافت که خود درونی فرد بالذات ارزشمند است و جامعه بیرونی در ارزش قائل نشدن به آن خطا و بی انصافی می کند. در سیاست هویت، افراد به دنبال به رسمیت شناخته شدن علنی ارزش و اعتبار خود می روند. سیاست هویت بخش‌های بزرگی از مبارزات سیاسی دنیای کنونی از انقلاب‌های دموکراتیک و جنبش‌های نوین اجتماعی گرفته تا ناسیونالیسم و اسلام‌گرایی را در بر می گیرد. هگل می گفت مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن، پیش‌برنده نهایی تاریخ و نیروی کلیدی در فهم چرایی ظهور جهان مدرن است.

این فرض که رفتار عقلایی در پی حداکثر کردن مطلوبیت یا رفاه مادی بوده و سیاست هم ادامه این رفتار پیشینه خواهانه است، سنگ بنای نظریه اقتصاد مدرن است. ما برای موشکافی دنیای کنونی، ناگزیر از بسط فهم خود در ورای این مدل ساده اقتصادی هستیم. بخش عمده آنچه ما آن را انگیزه اقتصادی می دانیم، نه نتیجه مستقیم درخواست دسترسی به ثروت و امکانات، بلکه ناشی از این تصور است که پول می تواند بیانگر شأن و احترام باشد.

خلاصه فصل ۲: بخش سوم نفس

در بحث از ماهیت نفس در جمهوری افلاطون اشاره شده است که جزء اول نفس، کامجو و غیر عقلایی است (میل به نوشیدن آب) و جزء دوم همان بخش حسابگر است که چند منظوره تر است (مثلاً نیروی مانع برای نوشیدن آب آلوده). جزء سوم نفس چیزی است که مأمّن خشم علیه خویشتن است و روح یا تیموس نامیده می شود. خشمی که ناشی از غلبه تمنیات بر بخش محاسبه‌گر است. مانند معتاد به مواد مخدر که بابت این کار از خودش بیزار است. تیموس جایگاه غضب و افتخار است.

تیموس مستقل از میل و عقل بوده، جزیی از نفس آدمی است و جایگاه قضاوت‌ها در باره ارزش است. آدمی به قضاوت مثبت درباره ارزش یا کرامت خود اشتیاق دارند و اگر با داوری مثبت مواجه شود، افتخار می کند. اگر فکر کند که دیگران به او بهانمی دهند خشمگین می شود و اگر متوجه شود که نتوانسته معیارهای دیگران را بر آورده سازد، شرمنده می شود. افلاطون در جمهوری، تیموس را عمدتاً به طبقه پاسداران نسبت می دهد، اما ظاهراً معتقد است همه انسان‌ها از هر سه بخش نفس

برخوردارند. تیموس یا بخش سوم نفس، در پی به رسمیت شناخته شدن است؛ تیموس جایگاه چیزی است که امروز سیاست هویت نام دارد.

یکی از محرک‌های قدرتمند بشر آن است که «درست به اندازه دیگران ارزشمند» به شمار آید، چیزی که برابری طلبی (ایزوتیمیا) می‌نامیم. برتری طلبی (مگالوتیمیا) چیزی است که رابرت فرانک اقتصاددان، آن را «ارزشمند بودن موقعیتی» می‌داند و بنا بر ماهیتش نمی‌توان با دیگران شریک شد. ظهور دموکراسی مدرن داستان جایگزین شدن برابری طلبی به جای برتری طلبی است.

البته داستان پیچیده‌تر از این است. سیاست هویت کنونی از مطالبه هویت گروه‌های حاشیه‌ای برای احراز موقعیت برابر و به رسمیت شناخته شدن نشأت می‌گیرد، اما می‌تواند به آسانی به مطالبه‌ای برای شناسایی موقعیت برتر آن گروه منحرف شود. همان چیزی که در داستان ناسیونالیسم و برخی اشکال سیاست‌های افراطی مذهبی می‌بینیم. دیگر مشکل برابری طلبی آن است که برخی فعالیت‌های بشری ناگزیر بیشتر از دیگر فعالیت‌ها احترام برمی‌انگیزند. انکار این امر یعنی انکار امکان تعالی بشر و به رسمیت شناختن ارزش برابر افراد یعنی شکست در شناسایی ارزش افرادی که در بعضی زمینه‌ها برتر از دیگران هستند.

تیموس جنبه‌ای از ماهیت عام انسان هاست که همیشه وجود داشته اما این باور که هر یک از ما یک خود درونی شایسته احترام داریم و جامعه می‌تواند در به رسمیت شناختن آن بر خطا باشد، یک پدیده جدید به حساب می‌آید. لذا مفهوم هویت ضمن آنکه ریشه در تیموس دارد، تنها در دوران مدرن و در تلفیق با دیدگاه وجود یک خود درونی و بیرونی و این دیدگاه افراطی که خود درونی ارزشمندتر از خود بیرونی است، بروز پیدا کرد.

C S R

خلاصه فصل ۳: درون و بیرون

در سطح نظری، تمایز میان درونی و بیرونی و ارزش دادن به اولی در مقابل دومی، با لوتر آغاز می‌شود. او از نخستین متفکران غربی بود که در مقابل وجود اجتماعی و بیرونی (وجود جسمانی خارجی) به خود درونی روحانی بها داد. بعدها ژان ژاک روسو در تکامل هسته اندیشگی هویت مدرن، نقش کانونی ایفا کرد و منبع اصلی افکاری مانند دموکراسی، حقوق بشر، کمونیسم، انسان‌شناسی و محیط زیست‌گرایی شد. مسیحیانی چون لوتر به گناه نخستین اعتقاد داشتند، اما به گمان روسو انسان نخستین که در وضع طبیعی می‌زیست گناهکار نبود. تنها احساس فطری انسان‌های نخستین، احساس ترحم در قبال رنج دیگران بود. ناشادی آدمی با کشف جامعه آغاز می‌شود و سرچشمه آن،

توانایی مقایسه خود با دیگران و ارزیابی آنهاست.

موضع روسو با آنچه در جمهوری افلاطون درباره تیموس گفته می‌شود سازگار نیست؛ اما آنچه او می‌گوید و در قرن‌های بعدی اساس سیاست جهانی شد، آن است که بیرون از شخص چیزی به نام جامعه وجود دارد. انبوهی از مقررات، روابط و رسوم که اصلی‌ترین مانع تحقق ظرفیت‌ها و به تبع آن شادی آدمی است. این تفکر در جهان امروز چنان عادی شده است که یک نوجوان متهم به جنایت، در دفاع از خود می‌گوید «جامعه مرا به این کار واداشت» یا در مقیاس بزرگ‌تر، پوتین می‌گوید نظم بین‌المللی تحت رهبری امریکا به روسیه بی‌احترامی می‌کند و بنابراین در صدد ساقط کردن این نظم است. متفکران اولیه می‌توانستند مقررات و آداب اجتماعی را نقد کنند، اما کمتر کسی می‌گفت باید جامعه و مقررات آن را کاملاً کنار گذاشت و چیز بهتری جایگزین آن کرد. این امری بود که در نهایت روسو را به انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ یا روسیه در ۱۹۱۷ یا چین در ۱۹۴۹، پیوند زد. تمایز میان خود درونی و بیرونی در اروپا، در حد فاصل نهضت اصلاحات و انقلاب فرانسه ظهور کرد.

روسو مانند لوتر بین خود درونی و جامعه بیرونی خواهان تبعیت افراد از مقررات خویش، تمایز قائل می‌شود اما روسو توانست درون‌گرایی آغاز شده از سوی لوتر را سکولار و عمومی کند. سکولار کردن خود درونی توسط روسو و اولویتی که او برای آن در مقابل عرف اجتماعی قائل است، سنگ بنای اندیشه مدرن هویت است. هر چند این تأکید روسو که احساس غرور آدمی در مرحله خاصی از تکامل اجتماعی بروز کرد عجیب است. چگونه یک احساس ذاتی می‌تواند یکباره پدیدار شود و اگر غرور یک برساخته اجتماعی است، باید به کودکان یاد داد چگونه احساس غرور کنند، در حالی که اینگونه نیست. از این منظر، درک افلاطون از آدمی به مراتب بهتر از روسو بود.

C S R

خلاصه فصل ۴: از کرامت تا دموکراسی

مفهوم مدرن هویت تلفیقی از سه پدیده متفاوت است: اولی تیموس که جنبه‌ای عام از شخصیت بشر است و می‌خواهد به رسمیت شناخته شود. دومی تمایز بین خود درونی و بیرونی و ارزشمندتر شدن تدریجی خود درونی در مقایسه با جامعه بیرونی که در ابتدای دوران مدرن پدیدار شد. بالاخره سومی، مفهوم در حال تکاملی از کرامت است که بر اساس آن ارزش نباید فقط برای طبقه محدود و خاصی از مردم بلکه در مورد همگان به رسمیت شناخته شود. فراگیر شدن کرامت خواهی، جست‌وجوی شخصی خویشان را به یک پروژه سیاسی تبدیل می‌کند. در اندیشه غرب این اتفاق به دست فلاسفه‌ای چون کانت و هگل عملی شد.

یک رژیم لیبرال دموکرات مبتنی بر حقوق فردی، با شناسایی رسمی شهروندان در مقام عاملیت‌های واجد اراده اخلاقی و قادر به مشارکت در حاکمیت خود، به کرامت برابر انسان‌ها شکل حقوقی می‌دهد. خود درونی صرفاً موضوعی برای تأمل شخصی نبود؛ آزادی این خود قرار بود در قالب حقوق و قانون تجسد بیابد. موج قیام‌های دموکراسی خواهانه در دو قرن بعد از انقلاب فرانسه، توسط افرادی هدایت می‌شد که خواهان به رسمیت شناخته شدن فردیت سیاسی‌شان بودند؛ و اینکه عاملیت‌هایی واجد اراده اخلاقی و قادر به سهیم شدن در قدرت هستند.

خلاصه فصل ۵: انقلاب‌های کرامت

آنچه در تونس، مصر، لیبی، یمن، بحرین و سوریه در میان همه معترضان مشترک به حساب می‌آمد، نفرت و رنجش ناشی از تحقیر و نادیده گرفته شدن از سوی حکومت بود. بهار عربی در ادامه خود مسیری خطا و وحشتناک در پیش گرفت و فقط در تونس که خاستگاه بهار عربی بود، چیزی شبیه به لیبرال دموکراسی دیده می‌شود که آن هم به مویی بند است.

توجه به داستان محمد بو عزیز، دستفروش تونسی و عامل شروع بهار عربی بسیار مهم است. او یک معترض یا زندانی سیاسی به حساب نمی‌آمد که رژیم با او بد رفتاری کرده باشد. بو عزیز شهریوندی معمولی بود و از طریق اقتصاد غیر رسمی روزگار می‌گذراند. لوازم امرار معاش او توقیف شد، در انظار عمومی تحقیر شد و وقتی کوشید شکات ببرد، هیچ‌کس به حرفش گوش نداد. دولت با او مثل یک انسان رفتار نکرد؛ یعنی عاملیتی واجد اراده اخلاقی و شایسته حداقلی از احترام. خودکشی بو عزیز از نظر میلیون‌ها عرب، تجلی بی‌عدالتی رژیم‌های سیاسی‌شان بود. در اعتراضات منجر به سقوط رژیم‌های کمونیستی در ۱۹۸۹، گذار افریقای جنوبی از رژیم‌های آپارتاید، انقلاب‌های رنگی در اوکراین و گرجستان در اوایل دهه ۲۰۰۰ و... تقاضای برای به رسمیت شناخته شدن کرامت انسانی همواره موضوع اصلی بوده است.

واکنش‌های مشهود در مراحل اولیه بهار عربی و انقلاب‌های رنگی گویای هسته اخلاقی لیبرال دموکراسی مدرن یعنی آزادی و برابری است. آزادی نه فقط آزادی از قدرت حکومت بلکه در معنایی فراخ‌تر یعنی عاملیت اراده انسانی و قابلیت سهیم شدن در قدرت با مشارکت فعال در حاکمیت بر خویش؛ و این همان اراده‌ای بود که انبوه جمعیت در خیابان‌های قاهره و کیف و غیره تجربه کردند. بسیاری از قوانین اساسی دموکراتیک مدرن، اصل کرامت را پاس می‌دارند و آن را از سنت مسیحیت اقتباس می‌کنند که ریشه کرامت را در اراده اخلاقی می‌داند. اما دیگر به این عاملیت واجد اراده، در معنایی مذهبی و قابلیت

پذیرش خداوند نگریده نمی‌شود، بلکه قابلیت مشارکت در اعمال قدرت به عنوان یکی از اعضای جامعه سیاسی دموکراتیک است.

در لیبرال دموکراسی مدرن، اصل برابری همواره به معنای چیزی شبیه برابری در آزادی بوده است و به ندرت در معنای تساوی اجتماعی یا اقتصادی فهمیده شده است. سوسیالیست‌ها در راه تساوی اقتصادی و اجتماعی چون به کنترل همه‌جانبه دولت بر زندگی شهروندان رسیدند، خود را در برابر آزادی یافتند و اقتصاد بازار متکی بر جست‌وجوی منافع فردی هم باعث نابرابری در ثروت می‌شود. لیبرال دموکراسی‌های مدرن با تاسیس دولت‌هایی که حاکمیت قانون و پاسخگویی دموکراتیک آنها را مقید می‌کند، دواصل آزادی و برابری را نهادینه می‌سازند.

در عالم واقع، لیبرال دموکراسی‌ها هرگز ایده‌آل‌های آزادی و برابری را کامل برآورده نمی‌کنند. حقوق اغلب نقض می‌شود، قانون به طور یکسان بر فقرا و اغنیاء اعمال نمی‌شود و شهروندان با وجود داشتن فرصت مشارکت، معمولاً ترجیح می‌دهند از آن کناره بگیرند. همچنین میان اهداف آزادی و برابری، تزاخم‌های ذاتی هست. آزادی بیشتر اغلب به نابرابری بیشتر می‌انجامد و تلاش برای برابری درآمدها از آزادی می‌کاهد. داشتن یک دموکراسی موفق در گرو ایجاد توازن میان این دو است تا بهینه کردن ایده‌آل‌ها: توازن میان آزادی فردی و برابری سیاسی و میان دولتی که می‌تواند مشروع اعمال قدرت کند و نهادهای حقوقی و قانونی که می‌کوشند قدرت دولتی را مقید سازند.

در نقطه مقابل، حکومت‌های اقتدارگرا برای شهروندان نشان کرامت برابر قائل نیستند؛ در دیکتاتوری‌های نسبتاً خوش‌خیم مثل سنگاپور و چین دوران لی‌کوآن‌یو و شیائوپینگ، مردم عادی اطفالی تلقی می‌شوند که نیازمند مراقبت پدری هستند و در بدترین دیکتاتوری‌ها مثل هیتلر و استالین، توده‌های مردم انسان‌های درجه دومی اند که می‌شود به نام خیر جمعی، آنها را همچون آشغال دور ریخت.

خلاصه فصل ۶: فردگرایی بیان شونده

جوامع لیبرال مدرن، وارث سرگشتگی اخلاقی ناشی از محو افق مذهبی مشترک‌اند. قوانین اساسی آنها حامی کرامت و حقوق فردی است که در ظاهر حول توانایی فرد برای انجام انتخاب‌های اخلاقی می‌گردد. با گسترش اقتصاد بازار و تحرک اجتماعی عمومی، گزینه‌های فرد در حیطه‌های خارج از اخلاق مانند انتخاب شغل و محل اقامت نیز شروع به گسترش کرد. به نظر می‌رسید آنها بتوانند در حیطه اخلاق هم دست به برخی گزینش‌ها بزنند. در اواخر قرن بیست، فهم از دایره خودمختاری

فردی در اغلب دموکراسی‌های مدرن افزایش یافت و زمینه‌ساز چیزی شد که آن را فردگرایی بیان شونده می‌نامند. تعریف موسع از خودمختاری فردی و اینکه «آزادی یعنی حق فرد برای تعریف مفهوم موردنظر خود از وجود، جهان، معنا و راز زندگی بشری»، چند مشکل ایجاد می‌کند. یکی اینکه در نبود زبان مشترک با معانی قابل فهم برای دو طرف، ما قادر به ایجاد ارتباط با یکدیگر نیستیم. دیگر اینکه انسان‌ها به شدت از جامعه تاثیر می‌پذیرند و وقتی یک افق اخلاقی جا افتاده و مشترک فرومی‌ریزد و جای خود را به معجون‌های از سامانه‌های ارزشی رقیب می‌دهد، اکثریت مردم از آزادی نوپیدا احساس ناامنی و از خودبیگانگی می‌کنند. جست‌وجوی هویتی مشترک در جهت عکس فردگرایی بیان شونده، شالوده‌ملی‌گرایی را فراهم می‌سازد.

در اوایل قرن ۱۹، سیاست به رسمیت شناخته شدن و کرامت به یک دوراهی رسیده بود: یک شاخه در جهت شناسایی حقوق فرد و ظهور جوامع لیبرال تمایل می‌یافت (جنبش‌های دموکراتیک و لیبرال اواخر قرن ۱۹) و شاخه دیگر به هویت جمعی تاکید می‌کرد که ناسیونالیسم (عامل جنگ‌های جهانی در اوایل قرن ۲۰) و دین سیاسی شده (اسلام‌گرایی)، دو تجلی آن بودند. ناسیونالیسم و اسلام‌گرایی، بیان‌هایی از یک هویت گروهی پنهان یا سرکوب شده‌اند و زمانی ظاهر می‌شوند که مدرنیزاسیون اقتصادی و تغییرات سریع اجتماعی باعث تضعیف اشکال قدیمی تر اجتماع شده و کثرت‌گرایی گیج‌کننده‌ای از اشکال جدید باهم‌بودگی را جایگزین وضعیت گذشته می‌سازند.

دوراهی بالا (قرائت عام و ملی از کرامت)، در انقلاب فرانسه و بهار عربی حضور داشت. شهروندان عرب خاورمیانه می‌توانستند با بعزیزی همدلی کنند، اما همه آنها خواهان زندگی در جامعه‌ای نبودند که حقوق برابر همه شهروندان را بدون در نظر گرفتن دین آنها به رسمیت بشناسد. رژیم‌های بن‌علی و مبارک در تونس و مصر، برخورد سرکوب‌گرانه یکسانی با لیبرال‌های طرفدار غرب و اسلام‌گرایان داشتند. کسانی که حامی روی کار آمدن یک رژیم سکولار بودند، با اسلام‌گرایان خواهان تعریف مذهبی از هویت ملی رقابت می‌کردند. بسیاری از لیبرال‌های سابق مصر از ترس ظهور یک جمهوری اسلام‌گرا، از کودتای نظامی ژوئن ۲۰۱۳ حمایت کردند.

خلاصه فصل ۷: ملی‌گرایی و دین

مطالبه برای به رسمیت شناخته شدن غالباً شکلی خاص به خود می‌گیرد و بر روی کرامت یک گروه خاص حاشیه‌نشین شده یا مورد بی‌احترامی قرار گرفته تمرکز می‌کند. این هویت‌های جزئی می‌توانند مبتنی بر ملیت یا مذهب باشند و لذا تبدیل به جنبش‌های سیاسی شده که ما آنها را

ملی‌گرایی یا اسلام‌گرایی می‌نامیم. فون هردر، اندیشمند آلمانی که پدر ناسیونالیسم قومی مدرن اروپایی نامیده شده است، تمرکز بر آزادی جمعی مبتنی بر شاخصه‌های ملی یا فرهنگی را جایگزین آزادی‌های عام و مشترک فردی کرد.

قرائت عام و ملی از کرامت دهه‌ها با هم کشمکش داشتند. در اوایل قرن بیست، سوسیالیسم مارکسیستی به قرائت لیبرال و عام از کرامت ملحق شد و طی دو جنگ جهانی، هر دو جنبش سوسیالیستی و لیبرال با ناسیونالیسم رقابت داشتند. پس از شکست فاشیسم، به‌رغم شکل‌گیری نهادهایی مانند اتحادیه اروپایی که هدفش مهار ناسیونالیسم بود، ناسیونالیسم هرگز اعتبارش را از دست نداد و در قرن بیست و یک به‌عنوان نیرویی جدید دوباره ظهور کرده است.

آنچه فردیناند تونیس گذار از گم‌نشافت یا جامعه روستایی به گزلفشافت یا جامعه شهری می‌نامد، میلیون‌ها اروپایی در قرن نوزده تجربه کردند و بسیاری از جوامع در حال صنعتی شدن نظیر چین و ویتنام نیز در حال تجربه کردن هستند. بی‌سروسامانی روان‌شناختی ناشی از این گذار، یک ایدئولوژی ملی‌گرایانه مبتنی بر غم غربت شدید برای یک گذشته متصور را شالوده گذاشت. هویت جدید تعریف شده حول فرهنگ و زبان مشترک بود و برای نمونه، متحد کردن آلمانی‌های پراکنده پروژه‌ای سیاسی شد بارهبرانی از بیسمارک گرفته تا هیتلر. ملی‌گرایی هم‌زمان با گسترش در اروپا، در مستعمرات اروپایی هم ریشه دوانید و در اواسط قرن بیست، شورش‌های علنی با نام آزادی ملی در کشورهای مثل هند، کنیا، ویتنام و الجزایر به وقوع پیوست.

ارنست گلنر می‌گوید اسلام‌گرایی مدرن را باید از دریچه مدرنیزاسیون و هویت فهمید. ناسیونالیسم و اسلام‌گرایی هر دو ریشه در مدرنیزاسیون دارند. در خاورمیانه، گذار از گم‌نشافت به گزلفشافت در حال وقوع بوده است. میلیون‌ها مسلمان مهاجر در اروپا، مدرنیزاسیون را تجربه کرده‌اند و تلویزیون‌های ماهواره‌ای، جهان مدرن را به روستاها آورده‌اند. برای نسل دوم جوانانی که در جماعت‌های مهاجر در غرب اروپا بزرگ شده‌اند، مشکل هویت حاد است. آنها در جوامعی سکولار با ریشه‌های مسیحی زندگی می‌کنند و برای رفتارهای مذهبی این جوانان حمایت عمومی فراهم نیست. بسیاری از فرزندان مهاجران می‌خواهند از شیوه زندگی قدیمی خانواده خود فاصله بگیرند، اما در محیط جدید اروپایی آسان ادغام نمی‌شوند. نرخ بیکاری جوانان خصوصاً جوانان مسلمان بیشتر از ۳۰ درصد است.

اسلام‌گرایان معاصر مانند ناسیونالیست‌های کلاسیک، راه‌حل روشنی دارند: شما عضوی از یک جماعت باستانی و پرافتخار هستید، جهان خارج به شما به‌عنوان مسلمان احترام نمی‌گذارد، به سایر

برادران و خواهران حقیقی‌تان بی‌یونیدید. احزاب اسلام‌گرای رسمی مانند اخوان المسلمین مصر یا عدالت و توسعه ترکیه یا النهضه تونس، در سیاست دموکراتیک مشارکت کرده و حتی حکومت تشکیل داده‌اند. با وجود اعلام آنها مبنی بر پایبندی عمومی به دموکراسی، مخالفان سکولارشان نسبت به برنامه بلندمدت آنها سوءظن شدید دارند. در مورد ناسیونالیست‌های قرن نوزده و امروز نیز همین را می‌توان گفت: آنها عموماً قواعد بازی دموکراتیک را رعایت می‌کنند اما با توجه به آرزوهایشان برای وحدت و جماعت‌گرایی، حامل تمایلات بالقوه غیرلیبرال هستند.

اولیویه رُی، متخصص فرانسوی مطالعات خاورمیانه می‌گوید بسیاری از تروریست‌های اخیر، پس‌زمینه مشترکی دارند: نسل دوم مهاجران مسلمان اروپا که اسلام والدین‌شان را نمی‌پذیرند و پیش از تغییر رویه‌شان، ظاهر غربی داشتند، با بزه‌کاری‌های کوچک کارشان به پلیس کشید و در نهایت بارش بلند و اسلحه‌بردوش در حال عملیات انتحاری علیه اروپایی‌ها دیده شدند. رُی این پدیده را نه تنها رادیکالیزه شدن اسلام بلکه اسلامی شدن رادیکالیسم توصیف می‌کند؛ یعنی همان فرایند مبتنی بر از خود بیگانگی که ناسیونالیست‌هایی مثل پل لاگاردیا کمونیست‌هایی مثل لئون تروتسکی را به حرکت وامی‌داشت. یافته‌های رُی حاکی از آن است که انگیزه‌های نهفته در پس‌تروریسم جهادی، بیشتر از آنکه مذهبی باشد، شخصی و روانشناختی است و مشکل هویتی را نشان می‌دهد. نسل دوم مسلمانان اروپایی بین دو فرهنگ گرفتار است: فرهنگ والدینشان که آن را قبول ندارند و فرهنگ کشوری که بزرگ شده‌اند و آنها را نمی‌پذیرد. آنها یک خود درونی دارند که به رسمیت شناخته نشده و دنیای بیرون هم در صدد سرکوب آن است. رُی و بسیاری از چپ‌های فرانسه، متهم به تبرئه اسلام و کم‌اهمیت تلقی کردن بعد مذهبی شده‌اند.

ناسازگاری اشکال افراطی هویت اسلامی با صلح بین‌المللی در ابتدای قرن بیست و یک، بیشتر از ناسازگاری دکتترین‌های ناسیونالیستی اوایل قرن بیست نیست. سرگشتگی هویتی حاصل از مدرنیزاسیون سریع در آلمان و بسیاری از کشورهای اروپایی، بستر ساز ناسیونالیسم شد. اسلام‌گرایی و ناسیونالیسم گونه‌هایی از سیاست هویت‌اند. هر دوی آنها احساس قربانی بودن دارند و نوعی ایدئولوژی ارائه می‌کنند که توضیح می‌دهد چرا مردم احساس سرگشتگی دارند. آنها خواهان به رسمیت شناخته شدن کرامت به نحوی مضیق هستند؛ یعنی کرامت نه برای تمامی نوع بشر، بلکه تنها برای اعضای یک گروه ملی یا مذهبی مشخص.

خلاصه فصل ۸: نشانه غلط

مجموعه‌ای از رهبران ناسیونالیست - پوپولیست جدید که به خاطر برگزیده شدن از طریق انتخابات ادعای مشروعیت دموکراتیک دارند، به نام مصلحت مردم، بر ضرورت حاکمیت ملی و آداب و رسوم بومی تاکید می‌کنند؛ افرادی مانند پوتین در روسیه، اردوغان در ترکیه، اوربان در مجارستان، کازینسکی در لهستان و ترامپ در آمریکا. برگزیت رهبر مشخصی نداشت، اما رویکرد بنیادین آن اعاده حاکمیت ملی بود. در فرانسه، هلند و کشورهای اسکاندیناوی نیز احزاب پوپولیست منتظر نشسته‌اند. نخست‌وزیرانی مانند نارندرا مودی در هند و شینزو آبه در ژاپن نیز با آرمان‌های ملی‌گرایانه شناخته می‌شوند و شین جین پینگ، رهبر چین بر سوسیالیسمی تاکید می‌کند که ویژگی‌های چینی دارد.

هم‌زمان مذهب به عنوان یک پدیده سیاسی در حال اوج‌گیری است. این را می‌توان در اسلام‌گرایی خاورمیانه دید. حزب باهاراتیا جاناتی نخست‌وزیر مودی، بر فهم هندو محور از هویت ملی هندوستان تاکید دارد. حتی در دموکراسی‌هایی نظیر ژاپن، لهستان و آمریکا، گروه‌های مذهبی بخشی از ائتلاف محافظه‌کار هستند. در اسرائیل روز به روز سهم بیشتری از آرا به احزاب مذهبی می‌رسد.

در مقابل، جریان قدیمی چپ‌گرای مبتنی بر طبقه مدت‌هاست که در حال افول است. پوپولیسم چپ با چاوز در ونزوئلا، داسیلوا در برزیل و کرشنر در آرژانتین نمایش قدرتمندی در آمریکای جنوبی داشت، اما با اقدامات ویرانگر نیکولاس مادورو این موج نیز خوابید. نمایش قدرتمندانه کوربین در بریتانیا و برنی سندرز در آمریکا می‌تواند نویدبخش نوعی ترمیم باشد، اما احزاب چپ در هیچ کجا مثل قرن بیست، نیروی مسلط نیستند.

با توجه به رشد نابرابری در جهان (نابرابری در داخل کشورها نه در میان کشورها) در طی سه دهه گذشته، ضعف جهانی چپ تعجب‌آور است. در دنیای توسعه یافته، بیشترین نابرابری در آمریکا و اروپا دیده می‌شود. با چنین شرایطی انتظار می‌رفت پوپولیسم چپ در سطح وسیعی احیا شود. چپ از انقلاب فرانسه خود را حزبی برای ایجاد برابری اقتصادی تعریف می‌کرد و می‌کوشید از قدرت دولت، جهت باز توزیع ثروت از اغنیای فقرا بهره‌گیرد. بعد از بروز بحران مالی جهانی، عکس این اتفاق افتاد و نیروهای پوپولیست - ناسیونالیست راست‌گرا در بسیاری از بخش‌های جهان توسعه یافته ظهور کردند. این امر بیشتر از هر جای دیگری در آمریکا و بریتانیا رخ داد. در آمریکا بحران مالی زمینه‌ساز ظهور جنبش چپ‌گرایانه اشغال وال استریت و حزب راست‌گرای تی پارتی شد. جنبش اشغال شکست خورد، اما تی پارتی توانست وارد حزب جمهوریخواه و حتی کنگره شود. در سال ۲۰۱۶، رأی دهندگان به نامزدهای پوپولیست چپ‌گرا رأی ندادند و سیاستمداران ناسیونالیست را انتخاب کردند. ناتوانی چپ در بهره‌گیری

از رشد نابرابری در جهان و بهره‌برداری راست‌گرایان ملی‌گرا از این فرصت چگونه قابل تبیین است؟ باید گفت در موضوعات انسانی، انگیزه‌های اقتصادی با موضوعات هویتی در هم تنیده‌اند. فقیر بودن یعنی نادیده گرفته شدن و احساس بی‌کرامتی ناشی از نادیده گرفته شدن، غیر قابل تحمل‌تر از نداشتن پول و امکانات است.

خلاصه فصل ۹: انسان نامرئی

بخش عمده‌ای از آنچه ما انگیزه‌های اقتصادی ناشی از علائق مادی می‌دانیم، در اصل نیازی است برای به رسمیت شناخته شدن کرامت یا موقعیت فرد؛ و این نکته از طرف اقتصاددانان طرفدار ترجیحات و مطلوبیت نادیده گرفته می‌شود. در بسیاری از موارد، خشم و ناراحتی بیشتر از آنکه به خاطر کمبود منابع باشد، ناشی از کمبود عدالت است. در امریکاهم محرومیت مادی دیده می‌شود و افرادی از دسترسی به آموزش خوب و مراقبت‌های بهداشتی محرومند، اما افراد زیر خط فقر در امریکا، بسی بیشتر از یک فقیر ساکن افریقا از امکانات برخوردارند. در اینجا درد فقر زمانی احساس می‌شود که فرد کرامت هم نداشته باشد.

رابرت فرانک اقتصاددان، ضمن توجه به رابطه ثروت و منزلت می‌گوید افراد غالباً منزلت رانه به خاطر ارزش مطلقش بلکه به دلیل ارزش نسبی‌اش می‌خواهند. او این کار را «کالای موقعیتی» می‌خواند. نیجریه‌ای‌های با درآمد بالا همان اندازه شاد هستند که هم‌تایان آلمانی‌شان؛ حال آنکه شکاف اقتصادی قابل توجهی بین دو کشور وجود دارد. فرد خود رانه با معیارهای مطلق جهانی، بلکه با گروه محلی که با آن در تماس است مقایسه می‌کند. میل به داشتن منزلت، ریشه‌های زیست‌شناسانه دارد. یافته‌های روان‌شناختی اقتصاددانان رفتارگرانشان می‌دهد که به نظر مردم، از دست دادن مهم‌تر است تا به دست آوردن و بنابراین برای از دست ندادن ۱۰۰ دلار تلاش بیشتری می‌کنند تا افزایش درآمد خود به اندازه ۱۰۰ دلار. آلکسی دو توکویل گفته بود که انقلاب فرانسه رانه دهقانان تهیدست، بلکه طبقه متوسطی راه انداخت که احساس می‌کرد وضع سیاسی و اقتصادی‌اش در حال وخیم شدن است. بدین ترتیب تهدیدی که متوجه طبقه متوسط و از دست رفتن منزلتش است، می‌تواند از دلایل ظهور ملی‌گرایی پوپولیستی در بسیاری از کشورها باشد.

شاید احساس نادیده گرفته شدن را بتوان از مهم‌ترین دلایل ظهور ملی‌گرایی جدید امریکایی دانست که باعث راهیابی ترامپ به کاخ سفید شد. شهروندان آکنده از نفرتی که می‌ترسند منزلت عضویت در طبقه متوسط را از دست بدهند، انگشت اتهام را به سمت نخبگانی می‌گیرند که این طبقه را نامرئی به

حساب آورده‌اند و نسبت به فقرا هم نگاهی از بالا به پایین دارند. هوکس چایلد در این باره به استعاره می‌گوید مردم عادی با صبر و حوصله در صف انتظار ایستاده‌اند تا از «رویای امریکایی» بگذرند، ولی ناگهان می‌بینند امریکایی‌های افریقایی تبار، زنان و مهاجران دارند از آنها سبقت می‌گیرند، آن هم با کمک همان نخبگانی که آنها را نادیده می‌گیرند.

ارتباط میان درآمد با منزلت و هویت توضیح می‌دهد که چرا ملی‌گرایان یا گروه‌های مذهبی محافظه‌کار برای اغلب مردم جذاب‌تر از چپ‌های سنتی هستند که بر طبقه اقتصادی تاکید می‌کنند. ناسیونالیست‌ها می‌توانند ضعف نسبی موقعیت اقتصادی را به از دست رفتن هویت و منزلت ترجمه کنند و آن را به بیگانگان، مهاجران و هم‌میهنان نخبه که در حال توطئه‌چینی هستند، نسبت دهند. احزاب مذهبی هم می‌توانند حرف‌های مشابهی بزنند و از جماعت بزرگ مومنان که مورد دستم ملحدان است، امانت‌خدا دیده می‌شود سخن بگویند. مشکل چپ‌کنونی تاکید زیاد بر هویت‌های خاص و حاشیه‌ای و غفلت از ایجاد انسجام حول گروه‌های جمعی بزرگ‌تر مانند طبقه کارگر است.

خلاصه فصل ۱۰: دموکراتیک شدن کرامت

پس از نگاه مقدماتی به فهم‌های جمعی از هویت، حالا به هویت‌های فردگرایانه باز می‌گردیم. یعنی هویت‌آنگونه که در لیبرال دموکراسی‌های مدرن ظهور کرده است. در این کشورها، نظام سیاسی با اعطای حقوق به تعداد بیشتری از افراد، کرامت را دموکراتیزه کرد. در زمان تصویب قانون اساسی امریکا در ۱۷۸۸، فقط مردان سفیدپوست صاحب‌دارایی، حقوق کامل سیاسی داشتند اما به تدریج دایره آن همه را دربرگرفت. از این منظر، فردگرایی لیبرال رفته رفته به وعده خودمبنی بر دموکراتیک شدن عمل کرد اما به موازات آن، جهت جمعی را نیز شکل داد.

در جمهوری افلاطون، تیموس عرصه اختصاصی طبقه جنگجویان و پاسداران بود که جان خود را به خطر می‌انداختند. در سنت مسیحیت پروتستانی، این کرامت عمومیت یافت و گفته شد در عمق باطنی هر فرد وجود دارد. کانت مفهوم کرامت را در قالب دستورالعمل‌های اخلاقی عقلانی سکولار ریزه کرد و روسو هم از سرکوب عواطف و تجربیات شخصی از سوی جامعه پیرامون سخن گفت.

نحوه ظهور اندیشه کرامت در فرهنگ امریکایی قرن بیست و یکم را می‌توان در عملکرد گروه موسوم به نیروی وظیفه کالیفرنیا برای ترویج مسئولیت‌پذیری اجتماعی و عزت نفس ملاحظه کرد. این جنبش بر مبنای آرای آبراهام مازلو که به خاطر هرم نیازهایش معروف است، شکل گرفت. در کف هرم یا سلسله مراتب، نیازهای نظیر غذا و نوشیدنی، در وسط نیازهای اجتماعی نظیر سلامت و امنیت و در رأس

آن نیازی وجود داشت که ما زلوا آن را خود شکوفایی می خواند. عزت نفس در خود شکوفایی نقش حیاتی دارد. در سال های بعد، دستور کار نیروی وظیفه در ارج گذاشتن به شایستگی فرد به خودی خود و بدون نیاز به مقایسه، در اهداف بسیاری از نهادهای اجتماعی گنجانده شد.

یکی از دلایل جا افتادن سیاست هویت در امریکا و سایر لیبرال دموکراسی ها، مباحث مربوط به روان درمانی بود. فیلیپ ریپ می گفت با افول افق اخلاقی مشترک ایجاد شده توسط مذهب، خلایبی ایجاد شد که با ترویج مذهبی جدید از روان درمانی پر می شود. در تحلیل نهایی، تایید هویت درونی وابسته به صحت ادعای روسو بود که آدمی ذاتی نیک دارد و خشنودی آدمی در گرو رهایی از محدودیت های تصنعی اجتماعی است. این فرض ابتدایی گروه نیروی وظیفه بود. اما اگر روسو اشتباه کند و خود درونی خاستگاه شر باشد چه؟ نیچه در پیش بینی پیامدهای رهاسازی افراد، به صورتی بی رحمانه صادق بود و می گفت این کار به راحتی می تواند باعث تسلط قوی بر ضعیف شود. کریستوفر لاش در اوایل دهه ۱۹۷۰، گفت که تقویت افتخار به خود موجب ترویج نوعی خود شیفتگی فلج کننده می شود که او احساس می کرد به شاخصه جامعه امریکا تبدیل شده است. لاش مدت ها پیش از حضور دونالد ترامپ، که مظهر تمام عیار خود شیفتگی مورد نظر اوست، چنین حرفی رازده است.

روان درمانی فقط جایگزین مذهب نشد بلکه خود مذهب نیز به صورتی فزاینده شکل روان درمان گرایانه به خود گرفت. رهبران مذهبی دریافتند در صورت ارائه خدمات مشاوره روان شناختی می توانند از کاهش تعداد کسانی که به کلیسا می آیند جلوگیری کنند. چرخش روان درمان گرایانه در فرهنگ عامیانه لیبرال دموکراسی های پیشرفته ای نظیر امریکا، در سیاست هم انعکاس داشت. در لیبرالسم کلاسیک قرن ۱۹، دولت با اعطای حقوق فردی به شهروندان آنها را به رسمیت می شناخت اما مسئول آن نبود که هر فرد احساس بهتری در مورد خودش داشته باشد. در جوامع لیبرال مدرن، دولت ها شروع به پذیرش مسئولیت در قبال عزت نفس یکایک شهروندان کردند. دانشگاه ها هم خود را در خط مقدم انقلاب روان درمانی یافتند.

رشد مدل های روان درمان گرایانه، مامای تولد سیاست هویت مدرن در لیبرال دموکراسی ها بود. شکوفایی استعداد های درونی در گرو شکافتن فضای درونی خود و رهاسدن از مقررات دست و پاگیر بیرونی شناخته شد. دامنه باز شناسی کرامت در لیبرال دموکراسی به طور کمی و کیفی افزایش یافت. کرامت داشت دموکراتیزه می شد اما سیاست هویت شروع به همگرایی اشکال جمعی و غیر لیبرال هویت نظیر ملت و مذهب کرد.

خلاصه فصل ۱۱: از هویت تا هویت‌ها

جنبش‌های نوین اجتماعی مانند جنبش حقوق مدنی، فمینیسم، زیست محیطی، حقوق دگرباشان، مهاجران و غیره، از دل آرزوی لیبرال دموکراسی‌ها برای به رسمیت شناخته شدن یکسان کرامت همه شهروندان زاده شدند. پژوهش درباره جنبش‌های قومی در جهان نشان می‌دهد که عزت نفس فردی با شأن و منزلت گروهی که افراد عضو آن هستند نسبت دارد؛ یعنی امر سیاسی امر شخصی را تحت تاثیر قرار می‌دهد. هر کدام از جنبش‌ها افرادی را نمایندگی می‌کردند که تا آن زمان دیده نمی‌شدند یا سرکوب می‌شدند. بسیاری از این جنبش‌ها از مطالبه برابری شروع کردند و در ادامه به مطالبه برای به رسمیت شناخته شدن به عنوان هویتی مستقل و مجزا کشیده شدند. اندیشه‌ای که معتقد است هر گروه واجد هویت خاص خویش است که دیگران به آن دسترسی ندارند و در اصطلاح «تجربه زیسته» منعکس می‌شود. عبارت تجربه زیستی را سیمون دوبوآر و آردزبان انگلیسی‌کرد و مدعی شد تجربه زیستی زنان متفاوت از مردان است. تفاوت تجربه زیسته با تجربه در این است که تجربه زیسته را نمی‌توان الزاماً با دیگران به اشتراک گذاشت. هویت که پیشتر امری شخصی شمرده می‌شد، اینک مایملک گروه‌هایی شده بود که واجد یک فرهنگ خودی شکل گرفته بر اساس تجربیات زیسته‌شان بودند. چند فرهنگ‌گرایی توصیفی برای جوامع متنوع بود و برنامه‌ای سیاسی شد که می‌خواست به همه تجربه‌های زیستی، مخصوصاً آنهایی که در گذشته کم‌ارزش تلقی می‌شدند، ارزشی یکسان دهد. این توصیف به مرور جمع‌های کوچک‌تر را هم دربرگرفت.

مشکل دیگر که باعث توجه به هویت شد، مشکل تر شدن طراحی سیاست‌هایی بود که به تغییرات بزرگ اجتماعی - اقتصادی بیانجامد. چپ مارکسیستی مبتنی بر طبقه کارگر و انقلاب پرولتاریا با شکست کمونیسم و نیز چپ سوسیال دموکرات مبتنی بر چهارچوب‌های دولت رفاهی با بن بست سیاست‌های بازتوزیعی، دچار سرخوردگی شدند. این سرخوردگی‌ها منجر به استقبال چپ از سیاست هویت و چند فرهنگ‌گرایی شد. به مرور طبقه کارگر قدیمی و اتحادیه‌های آنان جا گذاشته شد و توجه به نیازهای روانی گروه‌های حاشیه‌نشین افزایش یافت. بعد از حوادث می ۱۹۶۸ در فرانسه، جریان چپ فرهنگ را در دستور کار قرار داد و منتقد همزبانی فرهنگی و ارزش‌های غربی شد که آن را عامل اصلی استعمار، پدرسالاری و تخریب محیط زیست می‌دانست. بعدها این انتقادات در قالب پست‌مدرنیسم و ساختار شکنی وارد دانشگاه‌های امریکا شد. این در حالی بود که مارکسیسم کلاسیک بسیاری از مبانی روشنگری غربی مانند باور به علم و عقلانیت، پیشرفت تاریخی و برتری جوامع مدرن به سنتی را پذیرفته بود.

سیاست هویت به معنای دقیق کلمه مشکلی ندارد و واکنش طبیعی در برابری عدالتی است. حتی جنبش «جان سیاهان اهمیت دارد»، باعث مراقبت بیشتر پلیس امریکا و جنبش #MeToo باعث فهم عمومی از آزار جنسی شده است. سیاست هویت زمانی مشکل ایجاد می‌کند که هویت به نحوی خاص تفسیر شود و مانع از بحث جدی روی این شد که چگونه می‌توان تجربه ۳۰ سال لیبرال دموکراسی در گرایش به ایجاد نابرابری اجتماعی - اقتصادی را معکوس کرد. بحث بر سر موضوعات فرهنگی که تجلی اش در پردیس‌های دانشگاهی است، کمکی به تغییر نابرابری^۱ درصد در برابر ۹۹ درصد نمی‌کند. مشکل دوم، تمرکز بر گروه‌های حاشیه‌نشین جدید و محدود است که به انحراف توجهات از گروه‌های قدیمی و بزرگ ختم شده است. بخش مهمی از طبقه کارگر سفیدپوست امریکایی به پایین‌ترین طبقات نزول کرده است، اما چندان مورد توجه فعالان چپ نیست.

سومین مشکل در فهم کنونی هویت، تهدیدش برای آزادی بیان و گفتمان عقلانی است که حفظ دموکراسی بدان وابسته است. مشغول شدن به هویت، تجربیات عاطفی را به‌هم می‌دهد و در تعارض با گفت‌وگوی تاملی و عقلی است. صرف برخوردن به یک استدلال برای عزت نفس کسی کافیتست تا آن را غیر مشروع سازد؛ گرایشی که در رسانه‌های اجتماعی تشویق می‌شود. در امریکا، زوال نظام سیاسی ناشی از قطبی شدن روزافزون سیاست است. هر چند سهم چپ و راست یکسان نیست و به قول اورن استاین و مان، حزب جمهوریخواه با سرعتی به مراتب بیشتر به سمت دیدگاه‌های افراطی جناح‌تی‌پارتی حرکت کرده است تا حزب دموکرات به سمت جناح چپش.

آخرین و ای بسا مهم‌ترین مشکل سیاست هویتی که در حال حاضر از سوی چپ دنبال می‌شود، آن است که باعث تحریک ظهور سیاست هویت در راست شده است. سیاست هویت به نزاکت سیاسی^۱ دامن می‌زند و مخالفت با آن، منشأ بسیج در جناح راست است؛ واژه‌ای که در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۶ امریکا به موضوعی کانونی تبدیل شد. نزاکت سیاسی به چیزهایی اشاره دارد که نمی‌توانید بدون ترس از آبروریزی اخلاقی، آنها را بر زبان بیاورید. در یک لیبرال دموکراسی فرد آزاد است معتقد باشد و در عرصه خصوصی هم بگوید که برده‌داری نهادی خیرخواهانه است یا هیتلر حق داشت یهودیان را بکشد؛ اما ترس از رسوایی اخلاقی و هزینه‌های آن مانع از بیان عمومی می‌شود. شکل افراطی‌تر تکیه بر نزاکت سیاسی را می‌توان در آثار تعداد قلیلی از نویسندگان و روشنفکران چپ مشاهده کرد که توسط رسانه‌های محافظه‌کار، به عنوان کل جریان چپ بزرگ‌نمایی می‌شود.

چرا محبوبیت ترامپ در میان هسته حامیانش علی‌رغم برخی رفتارها که می‌توانست به عمر سیاسی هر سیاستمداری پایان دهد، مدام افزوده می‌شود؟ بسیاری از حامیانش تک‌تک اظهارات او را

تایید نمی‌کردند، اما خوششان می‌آمد که او تحت فشار نزاکت (اتوکشیدگی) سیاسی عقب‌نمی‌نشیند و جانمی‌زند. او شاید دروغگو باشد و جامه ریاست جمهوری بر تنش زار بزند اما لاقلاً همان چیزی را می‌گوید که به آن می‌اندیشد. او با چنین حملاتی به نزاکت سیاسی، نقش کلیدی در انتقال کانون سیاست هویت از زادگاه آن یعنی چپ، به راست داشت؛ جایی که این سیاست‌دار در ریشه می‌دواند. سیاست هویت چپ صرفاً برخی هویت‌های خاص را مشروع می‌دانست و هویت‌هایی مانند قومیت سفیدپوست اروپایی، هویت مذهبی مسیحی، هویت روستائینان و ارزش‌های سنتی خانوادگی را نادیده می‌گرفت. طبقه کارگر احساس می‌کرد نخبگان ملی به آنها بی‌توجه‌اند و روستاییانی که ستون فقرات جنبش‌های پوپولیستی‌اند، احساس می‌کردند رسانه‌های نخبگان با نزاکت سیاسی شان آنان را در معرض خطر قرار می‌دهند. ناسیونالیسم سفید از زمان ریاست جمهوری ترامپ از یک جنبش حاشیه‌ای به یک جریان اصلی در سیاست امریکا تبدیل شده است. طرفداران این جریان می‌گویند صحبت از جنبش سیاهان، دگرباشان یا رأی‌دهندگان لاتین تبار که می‌تواند حول یک هویت سازماندهی شوند مشروع است، اما اگر کسی از صفت «سفید» برای هویت‌یابی شخصی استفاده کند یا به سازماندهی سیاسی حول «راست‌های سفید» بپردازد، فوراً به عنوان نژادپرست معرفی خواهد شد.

چپ‌های حامی سیاست هویت می‌گویند تأکیدات هویتی جناح راست نامشروع است و نمی‌تواند در همان پس‌زمینه اخلاقی اقلیت‌ها، زنان و دیگر گروه‌های حاشیه‌نشین جا بگیرد؛ بلکه دیدگاه‌های فرهنگی جریان اصلی و حاکم را بازتاب می‌دهد که به صورت تاریخی از امتیاز برخوردار بوده و همچنان برخوردار است. این استدلال‌ها به وضوح درست‌اند. این تلقی برخی محافظه‌کاران که به زنان، اقلیت‌ها یا آوارگان امتیازات غیرمنصفانه زیادی داده شده، سخت اغراق‌آمیز است. وضع بسیاری از گروه‌های حاشیه‌نشین فرقی با گذشته ندارد و امریکایی‌های افریقایی تبار همچنان در معرض خشونت پلیس‌اند و زنان نیز مورد تعرض و آزار هستند.

لیبرال دموکراسی‌ها نباید خود را حول گروه‌های هویتی مدام در حال تکثیر سامان دهند. گروه‌های هویتی یکدیگر را تهدید می‌دانند و برخلاف مبارزات بر سر منابع اقتصادی، به نظر می‌رسد ادعاهای هویتی غیرقابل مذاکره‌اند. هویت‌ها از پیش تعیین شده و جبری نیستند، محصول محیط و تجربه‌اند و می‌توان آنها را مضیق یا موسع تعریف کرد. اینکه من به شیوه خاصی زاده شده‌ام، بدان معنا نیست که مجبورم با همان شیوه بیان‌دیشم. تجربه زیستی را می‌توان در نهایت به تجربه مشترک ترجمه کرد. انتقال دستورکار چپ و راست به سمت حمایت از هویت‌های گروهی کوچک‌تر، امکان برقراری ارتباط و کنش جمعی را به خطر می‌اندازد. چاره در کنار گذاشتن هویت نیست بلکه در تعریف هویت‌های ملی بزرگ‌تر و فراگیرتری است که تنوع جوامع لیبرال دموکراتیک را مدنظر قرار دهد.

خلاصه فصل ۱۲: ما مردم

ضعف هویت ملی یکی از مشکلات اصلی در خاورمیانه است. سوریه نمونه‌ای عالی کشور است که حس هویت ملی ندارد، یمن و لیبی به دولت‌های ورشکسته تبدیل شده‌اند و افغانستان، عراق و سومالی گرفتار آشوب داخلی هستند. در سراسر آفریقای جنوب صحرا وضع همین‌طور است و این مانعی عمده پیش پای توسعه به شمار می‌آید. در نقطه مقابل، ژاپن، کره و چین مدت‌ها پیش از آنکه مدرن شدن را آغاز کنند - یعنی قبل از مواجهه با قدرت‌های غربی در قرن ۱۹ - هویت‌های ملی و توسعه یافته‌ای داشتند. یکی از دلایل رشد این کشورها در قرن بیست و یکم آن است که هنگام باز کردن درهای خود به روی تجارت و سرمایه‌گذاری بین‌المللی، مجبور نشدند مشکلات هویتی داخلی را حل و فصل کنند. علی‌رغم اینکه آنها هم گرفتار جنگ و اختلافات داخلی بودند، اما توانستند با اتکا به سنت دولتمندی و داشتن هدف ملی مشترک، این منازعات را پشت سر بگذارند. هویت ملی با فرهنگ و ارزش‌ها پیوند می‌خورد و شامل داستان‌ها و خاطرات تاریخی مشترک مردم درباره خودشان است. هویت ملی در قوانین و نهادها متجلی بوده و نوعی باور مشترک به مشروعیت نظام سیاسی اعم از دموکراتیک یا غیردموکراتیک است.

می‌توان هویت‌های ملی را حول ارزش‌های سیاسی دموکراتیک و لیبرال و تجربیات مشترکی شکل داد که بافتی پیونددهنده داشته باشند تا جماعت‌های متنوع بتوانند شکوفا شوند. هند، فرانسه، کانادا و امریکا کوشیده‌اند چنین کنند. به چند دلیل، چنین معنای فراگیری از هویت ملی برای حفظ یک نظم سیاسی مدرن تعیین کننده است. دلیل اول، امنیت فیزیکی و جلوگیری از فروپاشی و جنگ داخلی است. دلیل دوم، تاثیر هویت ملی در کیفیت حکومت از طریق ترجیح منافع عمومی بر منافع فردی است. دلیل سوم، تسهیل توسعه اقتصادی با دولت توسعه‌گرا نظیر تجربه شرق آسیا است. چهارمین کارکرد، افزایش شعاع اعتماد مبتنی بر سرمایه اجتماعی است. پنجمین دلیل مهم بودن هویت ملی فراگیر آن است که به مانند سیاست‌های دولت رفاهی در کشورهای اسکاندیناوی، برنامه‌های اجتماعی حمایت از اقشار ضعیف را پشتیبانی می‌کند. آخرین کارکرد، ممکن کردن نفس لیبرال دموکراسی است؛ چرا که لیبرال دموکراسی قراردادی ضمنی بین حکومت و شهروندان و بین شهروندان با یکدیگر است و هویت ملی حول مشروعیت این قرارداد شکل می‌گیرد تا شهروندان احساس کنند بخشی از جامعه سیاسی هستند.

مسئله مهاجران و آوارگان، از مهم‌ترین محرکه‌های خیزش ملی‌گرایی پوپولیستی در اروپا و امریکا

است. جبهه ملی فرانسه، حزب آزادی هلند، حزب فیدزویکتور اوربان در مجارستان، حزب آلترناتیو برای آلمان و طرفداران برگزیت، همگی ضد مهاجرت و مخالف اتحادیه اروپا هستند. در امریکا محققان نشان داده‌اند که مهاجرت، جای طبقه و نژاد را در چرایی رأی دادن امریکایی‌ها به نامزدهای جمهوری خواه گرفته است. یکی از اصلی‌ترین موضوعات مورد اعتراض محافظه‌کاران، زندگی حدود ۱۲-۱۱ میلیون مهاجر فاقد مدرک در ایالات متحده است. هدف مشترک پوپولیست‌های اروپا و امریکا آن است که «دوباره کشورشان را در اختیار بگیرند». آنها می‌گویند فهم سنتی از هویت ملی به واسطه تازه به دوران رسیده‌های با فرهنگ متفاوت و نیز چپ‌ترقی خواه که هویت ملی را نژادپرستانه می‌داند، تضعیف و بی اعتبار شده است.

خلاصه فصل ۱۳: داستان‌های مردم بودن

هویت‌های ملی از چهار طریق ایجاد شده‌اند: انتقال جمعیت به ورای مرزهای سیاسی یک کشور خاص، فرستادن ساکنان به سرزمین‌های جدید، راندن اجباری مردمی که در یک سرزمین زندگی می‌کنند یا صرفاً قتل و عام آنها و یا هر سه روش. سومی همان پاکسازی قومی است که در جنگ‌های بالکان رخ داد و سابقاً در کشورهایمانند امریکا و استرالیا نسبت به بومیان دیده شد. دومین مسیر ملت‌سازی، تغییر مرز به منظور مطابقت دادن آن با جمعیت‌های زبانی و فرهنگی است که از طریق اتحادیه‌سازی یا جدایی طلبی اتفاق افتاده است. راه دیگر، جذب و همگون سازی جمعیت‌های اقلیت، درون فرهنگ یک قومیت یا گروه زبانی است. فرانسه چنین تجربه‌ای را سپری کرده است. راه چهارم آن است که متناسب با ویژگی‌های جامعه، شکل جدیدی به هویت ملی داده شود. ملت‌ها نه واحدهای بیولوژیکی بلکه برساخته‌ای اجتماعی هستند و کسانی که کار این برساخت را انجام می‌دهند، می‌توانند هویت‌ها را متناسب با ویژگی‌ها و عادات مردم شکل ببخشند. گاندی و نهرو در هند نمونه‌های خوبی در این مورد هستند. از نظر تاریخی، همه ملت‌های موجود محصول ترکیبی از روش‌های فوق با آمیزه‌ای از اجبار و اجماع محقق شده‌اند.

سیاست‌هایی مانند مقررات شهروندی و اقامت، قوانین مهاجرت و آوارگان و برنامه‌های درسی پیرامون تاریخ ملت در شکل دادن به هویت ملی نقش دارند. در فرایندی از پایین به بالا، «داستان‌های مردم بودن» از سوی هنرمندان، شعرا، فیلمسازان و غیره که رنج و آرزوهایشان را بیان می‌کنند حکایت می‌شود. بنیانگذاران اتحادیه اروپا به منظور مقابله با ناسیونالیسم قومی نیمه اول قرن بیست که ماهیتی تهاجمی داشت، عمداً درصد تضعیف هویت‌های ملی و ظهور آگاهی پساملی برآمدند. آنها از

جامعه فولاد و زغال سنگ اروپا شروع کردند، در ادامه به جامعه اقتصادی اروپا و در نهایت به اتحادیه اروپا رسیدند. آنها امیدوار بودند وابستگی متقابل اقتصادی، همکاری سیاسی در پی داشته باشد و تا حد زیادی هم موفق بودند. چون رهبران اتحادیه در موقعیتی نبودند که به سرمایه‌گذاری در یک هویت بدیل و جدید دست بزنند، به مرور هویت‌های ملی قدیمی‌تر و نمادهای ملت بودن مورد توجه بیشتر قرار گرفت. بحران مالی یونان و کشمکش بر سر مهاجرت، تهدیدی وجودی برای اتحادیه اروپا به عنوان یک کل است.

در اروپا، مهاجران مسلمان همواره مناقشه‌برانگیزتر از سایر مهاجران شمرده می‌شدند. ظهور داعش و موج خشونت در اروپا به این تصور دامن زد و بار دیگر موضوع شهروندی و هویت ملی را در کانون توجه قرار داد. شهروندی یک خیابان دو طرفه است: حقوقی را به شهروندی می‌دهد و وظایفی هم بر دوش او می‌گذارد که بالاترین آن وفاداری به اصول و قوانین کشور است. به علت ترس از ادغام نشدن مسلمانان در فرهنگ کشورهای میزبان، بسیاری از کشورهای اروپایی بازنگری در شرایط اخذ شهروندی کامل از سوی مهاجران را آغاز کردند. در کنار مقررات شهروندی، نژادپرستی و دیگر موانع خرد فرهنگی هم اثری بازدارنده بر همگون‌سازی دارند.

بریتانیا از کشورهایی بود که هرگز هویت اروپایی را به صورت کامل نپذیرفت، بسیاری از رأی دهندگان حامی خروج این کشور از اتحادیه اروپا در ژوئن ۲۰۱۶، نگاهی هویتی به مسئله داشتند تا اقتصادی. این رأی در پرتو میراث تاریخی هویت انگلیسی قابل درک است و ریشه در باور قدیمی نسبت به استثنایی بودن انگلیسی‌ها دارد. وقتی هنری سوم در اوایل قرن ۱۶ پیوند خود را با پاپ گسست و یک کلیسای ملی و جداگانه پروتستان تاسیس کرد، حس هویت مجزای انگلیسی شروع به ریشه دوانیدن کرد.

امروزه هویت ملی در اروپا سردرگم است. طرفداران اتحادیه اروپا در خلق حس قدرتمند هویت پان اروپایی به صورتی که بر هویت دولت‌های عضو چیره شود، موفق عمل نکرده‌اند. این هویت‌های ملی با هم تفاوت دارند و جان سختی هم می‌کنند. ارواح خبیثی که علیه اتحادیه اروپا و مهاجران احضار شده‌اند، ماهیتی عمیقاً غیر لیبرال دارند و می‌توانند به تضعیف نظم سیاسی بیانجامند. رسیدگی به این عواقب در گرو نفی خود هویت نیست بلکه مستلزم شکل‌دهی تعمدی هویت‌های ملی به شیوه‌هایی است که حس جامعه دموکراتیک و بازار را به وجود آورد.

امریکا در مقایسه با بسیاری از کشورهای اروپایی، تجربه طولانی‌تری در مهاجرت دارد و نوعی هویت ملی را توسعه داده که در همگون‌سازی تازه‌واردان موفق‌تر عمل می‌کند. با انتخاب ترامپ، برخی این هویت را شدیداً زیر سؤال برده‌اند. اساس کارزار انتخاباتی ترامپ، مخالفت با مهاجران مخصوصاً

مهاجران مکزیکی و مسلمان بود. به مانند همتایان ضد مهاجرتی خود در اروپا، بسیاری از حامیان ترامپ می‌خواهند «کشورشان را پس بگیرند»؛ ادعایی که فرض می‌کند کشورشان به سرقت رفته است. بن ساس سناتور جمهوریخواه، در برابر تجمعات گروه‌های نژادپرست نئونازی در اوت ۲۰۱۷ در ویرجینیا، آنها را شورشی خواند که درکی از امریکاندارند. او گفت: «این ملت مقدس با صراحت، ناسیونالیسم خاک و خون را رد می‌کند». احساس ساس درباره اینکه ایالات متحده یک ملت اعتقادی است، بسیار ستودنی است اما هویت ملی امریکایی در طول زمان تکامل یافته و هویت اعتقادی که بعد از چند دهه مبارزه سیاسی ظهور کرد، امروزه مورد پذیرش همه امریکایی‌ها نیست. فهم اعتقادی از هویت، با حذف قرائت‌های مذهبی و قومی و نژادی، پایبندی به اصول حکومت جمهوری همچون حاکمیت قانون، پاسخگویی دموکراتیک و برابری همگان را مورد توجه قرار می‌دهد.

سیاست هویتی که به صورت روزافزون از سوی جناح‌های چپ و راست دنبال می‌شود، عمیقاً مسئله‌ساز است؛ زیرا می‌خواهد هویت را بر اساس ویژگی‌های ثابتی نظیر نژاد، قومیت یا مذهب تعریف کند که قبلاً با هزینه گزافی شکست داده شده‌اند. چپ‌گرایان حامی سیاست هویت مضیق تاکید می‌کنند که هویت امریکایی همان تنوع آن است و برخی می‌گویند ایالات متحده متنوع‌تر از آن است که یک هویت داشته باشد. به نظر می‌رسد تنوع نمی‌تواند مبنای هویت باشد و بگوئیم هویت ما همانا نداشتن هویت است. برخی راست‌گرایان هم به قرائت‌های نژادی و مذهبی پیشین از هویت برگشته‌اند و حتی دونالد ترامپ ناسیونالیسم پوپولیستی خشمگینی را بیدار کرده است.

هانتینگتون در آخرین کتابش به نام «ما کیستیم؟» این پرسش مهم را مطرح کرد که «اگر در قرن ۱۷ و ۱۸ به جای بریتانیایی‌های پروتستان، فرانسوی یا اسپانیایی‌های کاتولیک ساکن امریکا می‌شدند، آیا امریکا همان کشوری می‌شد که امروز هست؟ پاسخ منفی است؛ این کشور چیزی شبیه مکزیک یا برزیل می‌شد». او فرهنگ آنگلو-پروتستان را که مبتنی بر اخلاق کار پروتستانی است، جزء ضروری فرهنگ امریکایی می‌دانست. منظور هانتینگتون این نبود که فقط پروتستان‌های آنگلو ساکسون را می‌توان امریکایی دانست بلکه معتقد بود مهاجرنشینان آنگلو-پروتستان با خودشان فرهنگی را آوردند که در توسعه بعدی کشور و تبدیل آن به یک دموکراسی موفق نقش تعیین‌کننده داشت. فرهنگ مهم است نه هویت قومی یا مذهبی و یکی از این ویژگی‌های فرهنگی، اخلاق پروتستانی است. تجربه نشان می‌دهد امریکایی‌ها اندکی کمتر از آسیایی‌ها کار می‌کنند ولی از اغلب اروپایی‌ها پرتکاپوترند. ریشه این اخلاق کاری را باید در پیوریتانیسم مهاجرنشینان اولیه این کشور جست. امروز یک فرد پرکار در امریکا می‌تواند یک بقال کره‌ای یا باغبان مکزیکی باشد. تقدیر امریکای فعلی و بسیاری از جوامع دموکراتیک دارای تنوع فرهنگی این است که یک ملت اعتقادی باشند.

خلاصه فصل ۱۴: چه باید کرد؟

گریزی از هویت و سیاست هویت نیست و به گفته چارلز تیلور، هویت «ایده اخلاقی قدرتمندی است که بر مانازل شده» و مرزها و فرهنگ‌ها را در نور دیده است. این ایده اخلاقی می‌گوید ما صاحب یک خود درونی اصیل هستیم که به رسمیت شناخته نشده و کل جامعه بیرونی چه بسا بر خطا باشد. هویت، نیاز طبیعی ما برای به رسمیت شناخته شدن کرامت‌مان را در کانون توجه قرار می‌دهد و اگر برآورده نشود، زبانی برای ابراز انزجار در اختیار ما می‌گذارد. از بین بردن مطالبه کرامت نه ممکن است و نه مطلوب؛ از انقلاب فرانسه تا بی احترامی به یک دستفروش دوره‌گرد در تونس، چنین تلاشی بود که جرعه اعتراضات مردمی را مشتعل کرد.

صرف به رسمیت شناختن جایگاه برابر انسان‌ها برای بسیاری از افراد، به خصوص در جوامع دموکراتیک که دیکتاتوری را ندیده‌اند، بدیهی و پیش پا افتاده می‌نماید. این امر به آنها اجازه می‌دهد روی موضوعات دیگر نظیر ظرفیت‌های پنهان شکوفاننده تمرکز کنند. علاوه بر این، شهر و نزدیک لیبرال دموکراسی بودن بدان معنا نیست که افراد از احترام یکسانی برخوردارند. آنها بر اساس رنگ پوست، جنسیت، ملیت، قومیت و جهت‌گیری جنسی قضاوت می‌شوند و بی احترامی را به شیوه متفاوتی تجربه می‌کنند. سیاست هویت پویایی‌هایی ایجاد می‌کند که از طریق آن، جوامع خودشان را بر مبنای «تجربه زیستی» و قربانی شدن‌ها، به گروه‌های کوچک‌تر تقسیم می‌کنند.

ماهیت هویت مدرن، قابل تغییر بودن و داشتن هویت‌های چندگانه است؛ هویت‌هایی که از طریق تعاملات اجتماعی در سطوح مختلف شکل می‌گیرند. امکان خلق هویت‌های فراگیرتر و ادغام‌کننده‌تر وجود دارد. ما قادریم سیاست هویت را به سمت اشکال موسع‌تر احترام متقابل نسبت به کرامت هدایت کنیم؛ امری که کارآیی دموکراسی را بیشتر می‌سازد. می‌توانیم کار را از سوءاستفاده‌های مشخصی آغاز کنیم که تاکید بر هویت را باعث شده‌اند؛ مانند خشونت پلیس علیه اقلیت‌ها یا آزار جنسی در محل کار. فراتر از این، دستورکاری کلان‌تر برای ادغام گروه‌های کوچک‌تر در کلیت‌های بزرگ‌تر وجود دارد. ما نیاز به ترویج هویت‌های ملی اعتقادی داریم که حول اندیشه‌های اساسی لیبرال دموکراسی مدرن و استفاده از خط مشی‌های عمومی برای همگون‌سازی تعمدی تازه‌واردان بنا شده‌اند.

سیاست هویت در آمریکا، چپ را به گروه‌های هویتی چندپاره تقسیم کرده که پایگاه پراورژی‌ترین فعالان سیاسی این جناح هستند. چپ، ارتباط خود با طبقه کارگر سفیدپوست یعنی اصلی‌ترین گروه هویتی رأی‌دهنده به خود را قطع کرده که این امر باعث رشد پوپولیسم راست شده و غوغای ملی‌گرایان سفیدپوست، می‌خواهد کشور را به سمت هویت نژادی، قومی یا مذهبی بکشاند. باید از

هویت ملی اعتقادی که در پرتو جنگ داخلی در امریکا پدیدار شد، در مقابل حملات چپ و راست دفاع کرد.

اتحادیه اروپا نیز باید با بازتعریف هویت ملی متجلی در قوانین شهروندی، شهروندی واحدی براساس پذیرش اصول بنیادین لیبرال دموکراسی بنا نهاد تا قوانین شهروندی ملی تحت الشعاع قرار گیرد. باید نمادها و روایت‌های مناسبی درباره هویت اروپایی خلق و از طریق یک نظام آموزشی واحد در اذهان حک شود. این ماموریت فراتر از یک اتحادیه است و هر اتفاق خوب یا بدی که قرار است بیفتد، باید در سطح دولت‌های عضو رخ دهد. اعطای تابعیت براساس تبار باید جای خود را به تابعیت براساس خاک دهد تا یک گروه قومی بر گروه دیگری ترجیح داده نشود. در این حالت، تحمیل شرایط سخت‌گیرانه برای اعطای تابعیت به شهروندان جدید کاملاً مشروع است و امریکاهم سال‌ها این کار را کرده است. سوگندنامه تابعیت و وفاداری به قانون اساسی امریکا در این راستا است.

اگر کشوری یک هویت اعتقادی مناسب و گشوده بر روی تنوع موجود تعریف کند، ماهیت کشمکش‌ها بر سر مهاجرت تغییر خواهد کرد. در حال حاضر هم در امریکا و هم در اروپا این بحث قطبی شده است. جناح راست در پی جلوگیری کامل از مهاجرت و بازگرداندن مهاجران فعلی به کشورهایشان است و جناح چپ خواهان تعهدی قید و شرط لیبرال دموکراسی‌ها به پذیرش مهاجران است؛ به جای اینها باید تمرکز اصلی روی همگون‌سازی بهتر مهاجران در هویت اعتقادی کشورها باشد. مهاجرانی که به خوبی همگون می‌شوند، تنوع سالم به ارمغان می‌آورند.

در بریتانیا و برخی کشورهای اروپایی، سهم مدارس مسلمانان از بودجه عمومی با مدارس یهودی و مسیحی یکسان است. هر چند اگر هدف همگون‌سازی باشد، باید یک نظام آموزشی مشترک با برنامه درسی استاندارد جایگزین چنین ساختاری شود. در فرانسه قانون لائسیته ۱۹۰۵، کلیسا و دولت را از هم جدا کرده و امکان شکل‌گیری مدارس مذهبی با بودجه عمومی را منتفی می‌سازد. در فرانسه فارغ از اینکه قانون چه می‌گوید، در جامعه تبعیض وجود دارد، نرخ بیکاری بالاخص برای مهاجران بالاست و نفس هویت ملی و فرهنگ فرانسوی اسلام‌هراس است. در امریکا مرز میان شهروند و غیر شهروند به تدریج کمرنگ شده اما فرق میان غیر شهروند قانونی با غیر قانونی نمایان است. تنها حق عمده‌ای که فقط شهروندان دارند حق رأی، آزادی سفر خارجی و انتظار حمایت از حکومت در خارج است.

لیبرال دموکراسی‌ها از نظر اقتصادی و فرهنگی سود زیادی از مهاجرت می‌برند، اما حق دارند مرزهای خود را کنترل کنند. در قرارداد میان حکومت و شهروندان، هر دو وظایف و تعهداتی بر عهده می‌گیرند. همه انسان‌ها حق اولیه برای شهروند بودن دارند اما این بدان معنا نیست که آنها حق

دارند شهروند هر کشوری که خواستند باشند. حقوق بین الملل حق دولت‌ها را برای کنترل مرزها و تعیین شروطی برای شهروند شدن به چالش نمی‌کشد. کمبود منابع، اولویت‌ها و قابل تداوم نبودن برنامه حمایتی از موانع بازدارنده هستند.

معنای این حرف آن است که اتحادیه اروپا باید بتواند مرزهای بیرونی خود را بهتر کنترل کند و با کمک به ایتالیا و یونان، ورود مهاجران به اروپا را نظم دهد. در امریکا قوانین مهاجرتی ناهماهنگ است. ۱۱ تا ۱۲ میلیون مهاجر غیرقانونی در این کشور حضور دارند که مثل شهروندان تابع قانون رفتار می‌کنند. کارفرمایان از کارآرزان آنها منتفع می‌شوند، اما باید سامانه‌ای تعریف کرد تا به کارفرمایان اطلاع دهد چه کسی به صورت قانونی در کشور حضور دارد. در یک حالت بده‌بستان، حکومت می‌تواند مرزها را جدی‌تر کنترل کند، اما مسیر مهاجران غیرقانونی فاقد سابقه کیفری را برای شهروند شدن هموار سازد. چنین معامله‌ای شاید حمایت اکثریت افکار عمومی را جلب کند ولی نظام سیاسی امریکا سال‌هاست که به خاطر قطبی شدن و ناکارآمدی نمی‌تواند دست به چنین معامله‌ای بزند. این وتوکراسی امریکایی است که در آن اقلیت می‌تواند مانع از اجماع اکثریت شود. توجه به همگون سازی در سیاست‌گذاری‌ها، برای انسجام ملی مفید است و جهت باد را به ضرر رشد کنونی پوپولیست‌ها تغییر می‌دهد. سیاست هویت، اجرای سیاست‌های اجتماعی بلندپروازانه جهت بهبود شرایط اقشار فقیر را دشوار ساخته است؛ چرا که حرف زدن درباره احترام و کرامت راحت‌تر از گلاویز شدن با طرح‌های بالقوه هزینه‌بری است که نابرابری را کاهش می‌دهد. او بامایک استثنا و قانون درمانی او (او باماکر) یک گام اساسی در سیاست‌های اجتماعی بود.

در بخش اعظم قرن بیستم، لیبرال دموکراسی‌ها عمدتاً دلمشغول سیاست‌گذاری اقتصادی بودند و احزاب مختلف در طیفی از چپ و راست، به میزان مداخله دولت در اقتصاد و تعهد به برابری و آزادی فردی می‌پرداختند. ثبات سیاست دموکراتیک حول احزاب راست و چپ میانه می‌چرخید که تا حد زیادی بر سر مشروعیت دولت رفاه دموکراتیک اجماع داشتند. این اجماع اکنون از سوی احزاب جدید ریشه دوانده در هویت، در معرض رقابت است. دیدگاه‌های اقتصادی متضاد قادرند تفاوت‌ها را کنار گذاشته و به تفاهم برسند، اما در موضوعات هویتی آشفتگی دشوارتر است؛ شما یا مرا به رسمیت می‌شناسید یا نمی‌شناسید. نفرت حاصل از دیده نشدن، اغلب ریشه اقتصادی دارد اما دعوا بر سر هویت، ما را از حل موضوعات باز می‌دارد.

تغییرات فناورانه ظهور سیاست هویت را تسهیل کرده و اینترنت به بستری برای ارتباطات جمعی تبدیل شده است. بسیاری اعتقاد داشتند چون اطلاعات شکلی از قدرت است و اینترنت دسترسی افراد

را به اطلاعات افزایش می‌دهد، باعث توزیع گسترده‌تر قدرت و در نتیجه پیشبرد ارزش‌های دموکراتیک خواهد شد؛ و البته چنین هم بود. فارغ از اینکه چین در مسیر کنترل شهروندان و روسیه در مسیر تضعیف رقبای آن استفاده کردند، گروه‌های هویتی با بهره‌گیری از شبکه‌های اجتماعی، باعث چندپارگی بیشتر جوامع لیبرال شدند. اینترنت از تمایل جامعه برای تماشای خود به لحاظ هویتی حمایت کرد و با امکان گردش اطلاعات بد، زمینه لجن‌مال کردن مخالفان را فراهم ساخت.

هویت، عنصری مبنایی برای بسیاری از پدیده‌های سیاسی امروزی است؛ از جنبش‌های ملی‌گرایانه یوولیستی جدید گرفته تا جنگجویان اسلام‌گرا و بحث‌های جنجالی در دانشگاه‌ها. گریزی از اندیشیدن به خودمان و جامعه در پرتو هویت نیست. هویت‌هایی که در عمق جان ما به سر می‌برند، نه ثابت‌اند و نه لزوماً بر مبنای سانه تولد به ما تعلق می‌یابند. هویت می‌تواند برای ایجاد اختلاف یا همگرایی مورد بهره‌برداری قرار گیرد.



C S R